

برنامه شماره ۳۳۳ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۴۰۲ مولوی

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
آنک باشد بر زبان ها لا احب الاقلین
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
چون زیانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
هر جوانی که بگوید او به معنی سائلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سال
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالست کاملست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۰۷۷

کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفت‌های خدا
گر خورم نان در گلو مانند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او
جز بر اومید خدا زین آب و خور
کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنک کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد
روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ می‌گوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان آن نفسست هم
و آنچ می‌گوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلۀ نفس لیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰۴۲

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو
چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد
این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا

کل شیء هالک نبود جزا
زانک در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند
رد بایست او و بر لا می تند

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست ** عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست**

آنکه باشد بر زبان ها لا احب الافلین ** باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست**

نقش بند جان یعنی آنکه به جان نقش می دهد و جان را می آفریند. یعنی زندگی. به عبارتی یعنی خدا.

می گوید که این نقش بند جان که همه جانها مایل هستند که به سمت او بروند و کشیده می شود بسوی او، برای عاقلان بر

زبان نشان است و در مورد عاشقان در دلشان است.

یعنی زندگی در زبان، زبان وصل است به ذهن. شما هر چه را که به زبان بگویید اول به ذهنتان میاد و بعد به زبانتان. حتی ممکن

است که به زبانتان نیاد و فقط توی ذهنتان باشد. پس ذهن و زبان یکیست.

دل که مرکز ما باشد در واقع خارج است جسم ما و ذهن ماست. متأسفانه این زبان وقتی مرکز ما قرار می گیرد فکر می کنیم آن چیزهایی که الان به ذهنتان میاد یعنی در سرمان می گذرد که اول به ذهنمان بصورت فکر در میاد و بعد از ذهنمان می گذرد و بعد به زبان می گوئیم یا بلند می گوئیم آن دلمان است یعنی آن مرکزمان قرار می گیرد. چه موقع؟ موقعی که با آن چیزهایی که می گوئیم هم هویتیم.

یعنی آنها مرکز ماست. مثلاً وقتی که هرچیزیکه خودمان می گوئیم بهش واکنش نشان می دهیم. اگر کسی به گفته یکی واکنش نشان می دهد مثلاً خشمگین می شود یا می ترسد یا می رنجد از جنس عاقلان است. اگر شما یک هوشیاری ناظر دارید که دارد وضعیتهای را یا ذهنمان را تماشا می کند از جنس عاشقان هستید. به درجه ای که به این حضور ناظر زنده هستید که حضور ناظر همان نقش بند جان است.

پس «نقش بند جان» یا خدا در ما بصورت حضور ناظر به ذهنمان و زبانمان، خودش را نشان می دهد.

اینکه مولانا می گوید: «عاقلان و عاشقان» اینطوری نیست که ما دسته بندی کنیم و بگوئیم که این عاشق است و آن یکی عاقل است و آن یکی عاشق است و دیگری عاقل و... در عمل یک طیف بسیار طولانی وجود دارد و هر کسی به درجه ای که در او هوشیاری حضور زنده است، عاشق است.

به درجه ای که چسبیده به چیزهای این جهانی و عقلش را از اتفاقات و شرایط و وضعیتهای می گیرند این آدم عاقل است.

عاقل در اینجا معنی منفی دارد. عقل در واقع راهنمایی های همین ذهن من دار است.

پس بنابراین وقتی که می گوید (حالا اسمش را بگذاریم خدا) خدا در زبان و در ذهن عاقلان است . عاقلان به گفته به آنچه به زبان گفته می شود و به ذهن میاد اهمیت بسیار زیادی می دهند و با آنها هم هویت هستند . به کلمات و جملات اهمیت می دهند و با آنها هم هویت هستند.

در حالتی که عاشقان به خردی که در این لحظه میاد توجه دارند و چشم با خدا دارند. از جنس خدا هستند. اگر حالت حدی بگیرم اگر کسی که صد در صد عاشق است و صد در صد عاقل است، عاشقان تمام تمرکزشان و توجه شان این است که این لحظه نگاه کنند به زندگی و از جنس زندگی باشند و زندگی خودش را از آنها بیان کند و در اینصورت ذهن ساده است و بصورت خرد در ذهن آنها بیان بشود. و به زبان که میاد زبان در اختیار زندگی است.

کما اینکه در پایین هم می گوید : بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلیست

چون در پایین توضیح می دهد که این زبان مانند ناودان است و دل مثل ابر است که از ابر باران می آید. در قدیم بام ها کاه گلی بود. خب از ابر باران می آمد و تا به بام می آمد پشت بام هم صاف بود و وقتی با گل یا خاک پشت بام قاطی می شد از ناودان آب گل آلود می آمد بیرون.

می خواهد بگوید که وقتی در ذهنی من باشد و این دل ما باشد، هر هوشیاری که از ابر میاد از آن ور میاد از زندگی میاد بوسیله بام کاهگی ما آلوده می شود و از ناودان ما که زبان ما هست جاری می شود. که می گوید در اینصورت این سخنها باطل هست.

چرا؟ درست است که هوشیاری از زندگی میاد ولی در پشت بام ما با گل بام ما که همان آلودگی من ذهنی هست، آلودگی ذهن ما هست .. چرا آلوده است؟ برای اینکه در ذهن ما من درست کردیم. در ذهنمان درد وجود دارد.

هر کسی که دردهای قدیمی را انباشته کرده و رها نمیکنه از جنس عاقلان است (عاقلان منفی) برای اینکه این دردها دل او است. و پشت بامش گل است. آب از بالا میاد از طرف خدا با دردها و هم هویت شدگی ها اینها قاطی می شوند و وقتی بزبان می رسد همه دیگر آلوده است.

پس بنابراین انرژی که این اشخاص پخش می کنند انرژی آلوده است و انرژی عشقی نیست. انرژی پی سامان کننده است. مثل انرژی خشم. مثل انرژی خشم. مثل انرژی نگرانی. مثل انرژی هر کینه ای.

پس می گوید عاقلان که با گفته ها و باورها هم هویت هستند و بنابراین درد زیادی در دلشان انباشته اند یعنی مرکزشان درد و هم هویت شدگی است اینها در واقع خدا را در ذهنشان می بیند و خدای ذهنی دارند. چون خود ذهنی دارند و من ذهنی دارند یک خدا هم منعکس کردند که خدا در ذهنشان است و برای آنها خدا تصویر ذهنی است. خدا فرم نمی تواند داشته باشد. بنابراین بطور

کلی سیستم تشخیصشان غلط و کج و معوج است . و بنیانی ترین هیجانشان ترس است که همیشه بهشان دست می دهد ترس است و آنها همیشه می ترسند . عاقلان می ترسند عاشقان نمی ترسند. در دل عاشقان خداست.

می گوید نقش بند جان برای عاشقان در مرکزشان و دلشان است. بنابراین از خود منی ندارند. وجودشان همان وجود خداست.

پس بنابراین عشق خدایی هر لحظه از آنها صادر میشود و زیبایی از آنها صادر می شود و آرامش از آنها صادر می شود . در وجودشان شادی دمیده می شود. هر چیزی که در مرکز ما باشد عقل ما از آن گرفته می شود. اگر در مرکز ما درد و هم هویت شدگی ها یعنی باورهای کهنه باشد عقل ما از آنها میاد بیرون قدرت ما از آنها میاد بیرون.

ولی اگر مرکزمان باور باشد یا جسم باشد ما دیگر از زندگی جدا شدیم و مولانا همین را می خواهد بگوید.

بنابراین اساس دل عاقلان جدایی است. جدایی از زندگی و جدایی از همه. بر اساس من و جدایی است. ولی عاشقان در یک فضای وحدت هستند. عاشقان دلشان با خدا یکی است بنابراین با تمام موجودات عالم یکی است. پس در انسانهای دیگر هم زندگی را می بینند.

عاقلان چون از جنس فرم هستند همه را از جنس فرم می بینند. نمی تونند در انسانهای دیگر جان و زندگی را ببینند چون خودشان از جنس جان و زندگی نیستند. ولی همه اینها چه عاقل باشد و چه عاشق یعنی درصدی عاقل و درصدی عاشق همه بسوی نقش بند جان میروند.

بخش دوم:

آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین ** باقیات و الصالحات است آنک در دل حاصلست**

هر کسی که در زبان باشد این مشمول لا احب الافلین هست یعنی من فرو شدگان را دوست ندارم.

و در خط بعدی می گوید: **باقیات و الصالحات است آن که در دل حاصلست** باقیات الصالحات یعنی آن نیکی که باقی می ماند.

آن نیک جاودانه. و یک عده ای فکر می کنند باقیات و الصالحات همان ثوابی است که برایشان می ماند. یک یک کار خیری می

کنند و یک ثوابی برایشان نوشته می شود که این را موقع مردن با خودشان می برند. و حالا دقت کنید و ببینید که مولانا این را به

چه معنی می گیرد. باقیات و الصالحات یعنی هوشیاری آزاد شده از فرمهای ذهنی. به درجه ای که شما از جنس خدا بشوید در این

جهان آن باقیات و الصالحات است.

پس نیک جاودانه عبارت از هوشیاری حضور یا اصل شماست که از فرمهای ذهنی و از زبان جدا شد. و یک چنین آدمی .. دقت کنید نمی گوید: «آن چه» می گوید: «آن که» یعنی آن کسی که در دل حاصل شده. حالا شما به چه درجه ای از دل حاصل شدید؟ به درجه ای که خودتان را از اتفاقات و از فرمهای این جهانی و بطور کلی هر چه که ذهنتان نشان می دهد از آن کشیدید بیرون. به درجه ای که الان می توانید حاضر ناظر باشید و به ذهنتان نگاه کنید و ببینید که در ذهنتان چه می گذرد. به درجه ای که ذهنتان به اتفاقات این لحظه یا اتفاقات این جهانی شما را نمی تواند از ریشه در بیاورد. به درجه ای که هر اتفاقی که می افتد شما خشمگین نمی شوید. واکنش نشان نمی دهید و از جا کنده نمی شوید. به آن اندازه در دل حاصل شدید بنابراین از جنس باقی نیک شدید.

حالا به درجه ای که شما به گفته ها یعنی آنچه به زبان میاد واکنش نشان می دهید کسی هستید که در زبان واقع شدید. چه اندازه شما به گفتگوها و اتفاقات واکنش نشان می دهید؟ خیلی. پس شما در زبان و ذهن واقع شدید. در زبان واقع شدید یعنی در ذهن واقع شدید.

اما دارد می گوید: که هر چه که به زبان و ذهن بیاد و هر چه که شما بتوانید تجسم کنید خدا می گوید که من این را دوست ندارم و من از جنس آن نیستم. خلیل هم همین را گفته.

خلیل گفته که: من آفلین را فرو شونندگان را دوست ندارم. این که می گوید: «من آفلین و فرو شونندگان را یعنی افول کنندگان را دوست ندارم» یعنی هر چه که به ذهن میاد به زبان میاد این دارد می میرد. دارد از بین می رود. هر چیزی که شما بتوانید در ذهنتان تجسم کنید دارد از بین می رود. هر چیزی که دارد از بین می رود شما نباید به آن بچسبید بنابراین از جنس فروشدگان می شوید. همین که به چیزی که تجسم می کنید می چسبید، از جنس آفلین می شوید. شما باید بگویید که من آفلین را دوست ندارم و قاطعیت نشوید. پس هر چیزی که در ذهن میاد و یا می توانید بیاد شما از جنس آن نیستید و آن هم از جنس خدا نیست. شما از جنس خدا هستید. شما می کشید کنار و می گویند که من این را دوست ندارم و از جنس این نیستم.

این قسمت عربی از یک قصه مذهبی میاد. می گوید: در یک شب تاریک. شب تاریک، تاریکی ذهن ماست. تاریکی همین عاقلان است. تاریکی کسی است که دلش پر از هم هویت شدگی های باوری و درد است. ذهنش تاریک است. عالم برایش تاریک است و از جنس خدا هنوز نشده.

می گوید یک ستاره ای بدرخشید. خلیل گفت: این خدای من است.

بعد ستاره فرو شد. و بعد خلیل گفت: من فروشدگان را دوست ندارم.

در تاریکی شبی شما زندگی یا خدا خودش را بصورت یک سو سو یا ستاره نشان می دهد. کی ؟ وقتی که شما یک لحظه حس می کنید که از جنس عشق هستید. یک لحظه به کسی که نمی شناسید مثلا مهر می ورزید. یک لحظه به بچه تان عشق می ورید. یک لحظه توجه می کنید به زیبایی. یک لحظه این ذهن خاموش می شود بطور کامل و وجود شما از زیر این فکرها (یک لحظه فقط) خودش را به شما نشان می دهد که این همان ستاره است.

قصه به این شکل می رود بطور خلاصه. ببینید مولانا بسیار بسیار کارآبی دارد در این چیزها. فقط یک تکه کوچک را نشان می دهد و معنا را می گوید و وقت را تلف نمی کند. ولی ما مجبوریم در اینجا واقعا این موضوع را توضیح بدیم. اگر درست این مطلب را جا بی اندازیم یک نورافکنی در زندگی شما روشن می شود که حداقل یک چراغ قوه دست می گیرید که هر جا را نگاه می کنید با این چراغ قوه می توانید در این شب تاریک که همان تاریکی ذهن است تاریک بودن هم هویت شدگی هاست که نمی بینید. برای اینکه ما با عقل آن چیزهای این جهانی می بینیم و عقل آنها عقل نیست. برای اینکه با آنها هم هویت شدیم. آنها در مرکز ماست.

حالا ما چاره مان چی هست ؟ می گوید یک لحظه ستاره ای در شما می درخشد. ستاره همان هوشیاری حضور است. آن جنس خداست. حالا ممکن است این بصورت عشق و زیبایی باشد و یا ممکن است که نه شما به یک چیزی چسبیدید که آنقدر دردتان بیاد که این را رها کنید. از آن سوراخی که بوجود میاد اگر نخواهید که این را زود جایگزین کنید و ناله و شکایت کنید که دوباره این بسته می شود بخاطر ناله و شکایت ما. اگر شما عقب بکشید که این درد و ناراحتی که پیش آمد دلیلش چی هست ؟ یک دفعه از آن پنجره که الان آن فرم رفته... ما کی دردمان میاد؟ وقتی که با یک چیزی که هم هویت شدیم قرار است که آن را از ما بگیرند. مثلا یک پول کلانی از دست بدهیم. مثلا همسر ما از ما جدا بشود. یا یک کسی از زندگی ما برود یک دفعه در گلیم وضعیت های زندگی ما انگار یکی از گلهای گلیم را کردند. و جایش سوراخ میشه. برای اینکه ما با همین گلهای گلیم با هر رنگش هم هویت شدیم. انگار مثلا با اینها را درست کردیم و بهشان چسبیدیم.

حالا یکی از آنها رفت و شما دردتان آمد. اگر نخواهید زود این را جایگزین کنید و ناله و شکایت کنید این ستاره خودش را نشان می دهد. وقتی ستاره را ببینید (دارد فرمول می دهد این قصه مذهبی) می گوید ابراهیم گفت که این خدای من است و شما هم می گوید که خدای من این بوده نه این گلهای قالی که من می پرستیدم بعد این ستاره فرو می شه و سرنگون میشه. شما به تصویر ذهنی آن نمی چسبید. اگر نچسبید و صبر کنید یکدفعه می گوید ماه آمد و دوباره خلیل گفت این خدای من است.

بنابراین اگر شما به تصویر ذهنی ستاره نچسبید و به ذهن نروید و قانع باشید به آن ستاره. این ستاره تبدیل به ماه می شه. ماه افول می کند و دوباره شما افول کنندگان را دوست ندارید. برای اینکه افول کنندگان از جنس خدا نیستند.

افول کنندگان چه چیزهایی هستند؟ گلهای گلیم. هر چیزی که ما با آنها هم هویت شدیم.

وقتی که این ماه فقط ماند ماه دوباره تبدیل به خورشید می شود. خورشید همان جدا شدن شما از جهان است. و شما دوباره می گوید این خورشید خدای من است.

خورشید چی هست؟ خورشید اصل شما است که از تمام هم هویت شدگی ها و دردها جدا می شود.

چطوری شد؟ از همان کلمه لا احب الافلین می یاد.

پس شما هر چیزی که ذهن نشان می دهد شما به آنها می گوید اینها افول کننده هستند و من اینها را دوست ندارم و من از جنس اینها نیستم. از جنس چی هستید؟ همان ستاره ای که طلوع می کند. نمی شود ستاره طلوع نکند. نمی شود خدا یک جوری خودش را به شما نشان ندهد. ولی وقتی خودش را به شما نشان می دهد چون شما خیلی علاقمند به افول کنندگان هستید این را نمی توانید بگویید که این یک فرمول است.

حالا همین کلمه تبدیل به باقی نیک می شود. یعنی ان چیزیکه می ماند. آن چیزی که می ماند اصل شماست. در واقع همان چیزیکه بارها گفتیم... شما و یا مای در بین نیست. ما انسانها بصورت هوشیاری می آییم به این جهان و شروع می کنیم به گسترش در این جهان. مثل تمنان شروع می کنیم به رشد. به لحاظ دانش رشد می کنیم از لحاظ ذهنی رشد می کنیم و به لحاظ بدنی و به لحاظ روابط اجتماعی به لحاظ دست آوردها. اینها را بدست میاریم و با اینها هم هویت می شویم و این هم هویت شدن یک پوسته روانشناختی دور ما می تند. چون ما لختیم وقتی میایم به این جهان. بصورت جسمی لختیم و بصورت روانشناختی هم لختیم. ما باید یک پوسته ای بتنیم بریم توش تا رشد کنیم تا وقتی که فردیتمان و وضعیت های این جهانی را بشناسیم. همین که شناختیم این چیزهایی که باهاشون هم هویت شدیم (شما اینها را می دانید در عمل) اینها شروع می کنند یواش یواش به از بین رفتن. برای اینکه همه اینها از جنس افول کنندگان هستند. ما دردمان میاد. وقتی دردمان میاد شما باید بدانید که خدا از جنس افول کنندگان نیست و اصل شما چون از جنس خداست باید از افول کنندگان جدا بشه و شما از اینها یکی یکی جدا می شوید این باقی نیک در شما زیاد می شود و زیاده تر می شود و.... در یک جایی بیشتر از پنجاه درصد می شود. یعنی شما پنجاه درصد بیشتر حس می کنید که از جنس افول کنندگان نیستید و از جنس باقی نیک هستید. باقی نیک همه وجود شما را فرا می گیرد. این همان وجود خدا در شماست و این همان گنج حضور و هوشیاری حضور است.

حالا امروز ما چند تا مطلب از مثنوی خواهیم خواند. اگر ما به غزل نرسیدیم دوستان نگران نباشند. دوستان زنگ می زنند می گویند: شما اینقدر راجع به دو سه سطر اول صحبت می کنید که همه غزل می ماند. ما امروز چند تا مطلب از مثنوی خواهیم خواند و اگر غزل ماند هفته دیگر توضیح می دهیم. بنابراین با آرامش تمام شما دوستان بشینید و گوش کنید و ببینید از این نوشته های مولانا که الان برایتان خواهیم خواند آیا شما یک نورافکن در زندگیتان می توانید روشن کنید. خودتان و وضعیت های

زندگیتان را بگذارید زیر نورافکن و دائماً نگاه کنید این نورافکن چیزی نیست جز حضور ناظر شما که دارد نگاه می کند به وضعیت های زندگی و یا به شما. یعنی شما جدا می شوید از این فرمهای فکری و ذهن. و ذهنتان را نگاه می کنید. کاملاً جذب ذهنتان نیستید. اگر کاملاً جذب ذهنتان بشوید مثل عاقلان می رویم بر زبان و بعد به گفته ها و نوشته ها و اینها واکنش نشان خواهیم داد و مشغول بحث و جدل و .. خواهیم بود برای اینکه ثابت کنیم که این چیزی که ما به آن چسبیدیم درست است و آن چیزی که شما به آن چسبیدید غلط است.

پس به این ترتیب ما منمان را اعتبار ببخشیم.

ولی اگر من نداشته باشیم معتبر سازی من ذهنی هم لزومی ندارد و پس دیگر لزومی هم به بحث و جدل هم نیست.

حالا ببینیم مولانا در چند تا مطلبی که خواهم خواند چه می گوید.

اولیش تاکید بیشتری بر این است در دفتر دوم سطر ۳۱۰۶

می گوید:

دوزخ و جنت همه اجزای اوست ** هر چه اندیشی تو او بالای اوست**

هر چه اندیشی پذیرای فناست ** آنک در اندیشه ناید آن خداست**

بر در این خانه گستاخی ز چیست ** گر همی دانند کاندر خانه کیست**

می گوید این که تو در ذهن تجسم کردی که دوزخ چیه و بهشت چیه اینها همه اجزای خدا و زندگی هستند. تجسم های شما در ذهن که ما فکر می کنیم که یک بهشتی هست و یک جهنمی هست و ما بعد از مردن می رویم به آنجا همچین چیزی نیست. دوزخ همین هم هویت شدگی و دردهای ما است که مرکز ما قرار گرفته که بعضی ها الان درش هستند. و بهشت هم کجاست؟ در صورتی که از این دردها و هم هویت شدگی ها جدا شدید و کاملاً از جنس خدا شدید، این بهشت است.

حالا هر چیزی که در ذهن می اندیشی خدا بالای آن است. نمی شود که شما آن را بی اندیشی.

بنابراین یک فضای پذیرش این لحظه وجود دارد که هم این فضا هم بهشت شماست و هم جهنم شماست و اصل شما در آن فضاست.

ما بصورت هوشیاری می آییم به این جهان. هوشیاری است که از خودش هوشیار نیست و با چیزها هم هویت می شویم و وقتی خودمان را می کشیم بیرون در اینصورت آگاهانه می کشیم.

بنابراین هوشیار می کشیم روی خودمان و ذاتمان قائم می شویم و ذات ما آگاه به خودش می شود. بنابراین ذات شما که آگاه بخودش شد این همین خداست و این همین هوشیاری الهی است. بنابراین شما نمی توانید بروید توی ذهنتان و چیزی بی اندیشید و بگویید این خداست و این جهنم و بهشت است!! نه اینطور چیزی نیست.

هر چیزی که می اندیشی تمام فکرهای شما و همه هیجانات شما در این فضا در فضای پذیرش این لحظه که شما هستید از شما بر می خیزد. درست مثل اینکه ما فضا داریم و کره زمین داریم کره مریخ داریم و همه اینها در فضا قرار گرفته. فضا شما هستید یا وحدت شما با خداست و این مریخ و ماه هم فکرهای شما و هیجانات شما و تمام باورهای شما توی این جا می شود. و چون این فضا بینهایت است همه چیز توی این جا می شود و شما باید به این فضای بینهایت تبدیل بشوید وقتی که عاشق می شوید. و این کار شده مولانا بارها به شما گفته که وقتی که ما انسان شدیم این پدیده انسان شدن ما صورت گرفته و روغن یعنی هوشیاری حضور از آب جدا شده و حالا ما چون آب و روغن می کنیم مرتبا ما هوشیاری را قاطی می کنیم با این جهان. آب و روغن هم یعنی واکنش نشان دادن.

هر لحظه که شما واکنش نشان می دهید دارید تکان می دهید. خب واکنش نشان ندهید!

در مرکز ما که من ذهنی است عبارت از باورهای است که با آنها هم هویت شدیم و دردهای ما که هیجانات منفی و کهنه و مرده است که به آنها چسبیده ایم همان رنجشها و کینه هایی که نبخشیده ایم و همچنین الگوهای واکنشی. الگوهایی که ما وسیله قرار می دهیم در ذهنمان که واکنش نشان بدهیم.

حالا می گوید: هر چه اندیشی پذیرای فناست هر چه که تو بتوانی بی اندیشی و به ذهن و زبان بیاد پذیرای فناست و این کاملا مشخص است یعنی مردنی است. نورافکن را این برای شما مشخص خواهد کرد با قصه هایی که برایتان می خوانم امروز.

آنکه در اندیشه ناید آن خداست آن که به اندیشه نمیاد و نمی توانی تجسم کنی و نمی توانی فکرش را بکنی پس چکار باید بکنی؟ چاره ات این است که از اندیشه بطور کلی خارج بشی.

همین لا احب الافلین که یعنی من افول کنندگان را دوست ندارم و خدا هم افول کنندگان را دوست ندارد و شما اصلتان از جنس افول کنندگان نیست. خدا جنسش از جنس افول کنندگان نیست. خدا جنسش از جنس اندیشه نیست. آن چیزی که بتوانی تجسم کنی از آن جنس نیست و زندگی از آن جنس نیست. اینها کمک می کند.

در پایین خواهیم خواند که هر چیزی که به این جهان میاد هر چیزی که ما می توانیم تجسم کنیم اینها محکوم به فنا هستند.

حالا چه فایده دارد این کار؟ حالا برای چی اینها را می گوئیم؟ برای این می گوئیم که شما نجسبید به چیزهای این جهانی. آن چیزهایی که ذهنتان نشان می دهد به آن نجسبید. و اگر قبلا چسبیدیم حالا خودمان را از آنها بکنیم برای اینکه همین هوشیاری

که الان در شما بوجود آمده که نباید به اینها چسبید، اگر بچسبم من از جنس آفلین می شوم و از جنس از بین روندگان می شوم و از جنس خدا نمی شوم . اگر از جنس افول کنندگان بشوم دارم دریده می شوم و دارم درد می کشم. چون یک چیزی دارد می میرد و شما دارید به آن می چسبید و همراه با آن دارید میمیرید.

تا حالا چند بار مردیم و ترسیدیم و درد کشیدیم . چرا؟ برای اینکه به یک چیزی که داشت از بین می رفت ما چسبیدیم . که این مال ماست و این نباید بمیرد. خب ما هم با آن مردیم چون این باید بمیرد. اگر شما به آن بچسبید با آن میمیرید. راستی راستی نمیمیرید بطور معنوی و بطور روانی نگرانی و درد می کشید . روحیمان می میرد. انرژی نداریم .

حالا فایده این کار این است که اگر شما بچسبید بقول انگلیسی ها Attached نشوید و وابسته نباشید و خودتان را جدا کنید در اینصورت قضاوت نمی کنید. اگر به آن چیزهایی که در ذهنتان هست به آنها بچسبید قضاوت کردن (منظور قضاوت کردن من دار است . دو تا دو تا چهار تا را ما همیشه خواهیم دانست . چون در این من نیست. گرچه که بعضی موقعها می تواند در این هم من باشد!) ما الان اینها را می شناسیم که در حقایق این جهانی مثل همین دو تا دو تا چهار من نباشد و نگذاریم که من بخزد و از این استفاده کند . من ذهنی حاضر است به همه چیز بچسبد حتی به علم و بر اساس آن من درست کند.

بخش سوم:

وقتی شما قضاوت نکنید یا کم بکنید در نتیجه ستیزه نمی کنید و قضاوت نمی کنید. شما به چیزها نمی چسبید برای اینکه هر چی که می اندیشیم پذیرای فناست و این را دیگر می دانیم . وقتی نمی چسبیم به چیزها آن در دل ما قرار نمی گیرد بنابراین مجبور نیستیم که هر لحظه قضاوت کنیم و این ور و آن ور نگاه کنیم که نکند چیزی ما را تهدید می کند . اگر کمتر بچسبیم کمتر مورد تهدید قرار می گیریم. توجه می کنید؟ علتش این است.

دوباره می گویم. اگر به چیزها بچسبیم نمی ترسیم و تهدید نمی شویم. اگر تهدید نشویم هر لحظه قضاوت نمی کنیم . پس بی قضاوتی پیش میاد . بی قضاوتی منظور این نیست که شما اصلا قضاوت نمی کنید و یا قضاوتهایتان را از دست می دهید و تشخیص نمی دهید. نه! شما حالا دارید جدا می شوید از فرمها و به یک هوشیاری زنده می شوید که در آن هماهنگی هست و بالانس و شعور هست و خرد هست. این اصل شماسست و هوشیاری خدایی شماسست و تشخیص دهنده است. منشا همه آفرینش است. و می خواهیم از آن پایگاه به اتفاقات نگاه کنیم و به ذهن تان نگاه کنید. آن قضاوت کند و آن تشخیص بدهد کجا و این من ذهنی که دائما می ترسد تشخیص بدهد کجا!!

در دل ما چیزهایی که دارند از بین می روند قرار بگیرند کجا! و یک انرژی یا یک هوشیاری نمردنی و پایا و پایدار و نامیرا قرار بگیرد کجا!

پر از خرد و شعور قرار بگیرد کجا!

این من ذهنی عقل و خرد ندارد. و اگر قضاوت من دار کم کنید کمتر مقاومت می کنیم با رویدادها. به وضعیت ها و رویدادها مقاومت نکنیم رویدادها به نفع ما تمام می شوند و به ضرر ما تمام نمی شوند و رویدادها ما را نابود نمی کنند. در واقع برکت زندگی می ریزد به رویدادها. برکت میاد به زندگی ما . برکت از آنجا میاد.

اگر شما ستیزه نکنید و با زندگی موازی باشید یعنی بپذیرید رویدادها را. چه موقع می پذیرید؟ موقعی که نترسید.

کی نمی ترسید؟ وقتی که به چیزهایی که در ذهنتان می یاد بگویند اینها پذیرای فناست و من به اینها نمی چسبم. نجسبیدن به چیزها بی قضاوتی می آورد. بی قضاوتی بی مقاومتی می آورد و بی مقاومتی برکت می آورد.

بنابراین یکدفعه می بینید بطور معجزه آسا شما انعطاف پیدا کردید و همه وضعیتها در اطراف شما دارد عوض می شود و وضعیتهای اطراف شما دارد سامان پیدا می کند و نظم پیدا می کند. البته شما این کار را نمی کنید هوشیاری است که دارد این کار را می کند.

از حالا هم می توانید شروع کنید. شما مقاومت نکنید. هر اتفاقی می افتد بپذیرید تا خرد زندگی جریان پیدا کند به آن اتفاق. هر اتفاقی

حالا مولانا می گوید : بر در این خانه گستاخی ز چیست **** گر همی دانند کاندرا خانه کیست

این گستاخی و اینکه همش می گویند من من و من می دانم که این را من ذهنی می گویند این از چی هست؟ که می گویند اگر مردمی که اینطوری رفتار می کنند می دانند که داخل خانه کی هست.

آیا حقیقتا می دانند که داخل خانه کی هست؟ داخل خانه خداست. اگر مفهوم خدا را می دانند . یک خدای تجسمی و ذهنی درست کردند. آن که در ذهنشان است.

چرا وقتی یک کسی یک حرفی می زند ما واکنش نشان می دهیم؟ آیا این گستاخی نیست؟ چرا ما خودمان را مقایسه می کنیم با دیگران و می خواهیم برنده بشویم؟ چرا اموالمان را به رخ مردم می کشیم؟ چرا کسی از ما انتقاد می کند واکنش نشان می دهیم؟ برای اینکه من داریم. من گستاخ است. و من نمی دانم. من می فهمم ولی درک نمی کند. همه چیز را بصورت تصویر می بیند و جان ندارد.

حالا اجازه بدهید این را بخوانم برایتان از دفتر دوم که می گوید: بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیاء و اولیاء . این تیتراژ قصه مثنوی است که می خواهم الان برایتان بخوانم که مربوط به همان لا احب الا فلین است. سطر ۳۰۵۹ از دفتر دوم. دوباره یادآوری کنم که تفسیر مصنوعی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است و در هر کجای دنیا هستید یک سری هفت جلدی بخريد. هفت جلد است و ایشان مثنوی را سطر به سطر معنی کردند و در خواندن مثنوی به شما کمک می کند.

کو خلیلی کو برون آمد ز غار **** گفت هذا رب هان کو کردگار

خلیل الان کیه؟ خلیل من و شما هستیم. غار کجاست؟ غار همین ذهن ماست. شما به عنوان خلیل به عنوان انسانی که می خواهید بیدار بشود و اصلاً بیدار است. گفتم بیدار است یعنی این روغن از آب جدا شده. روغن از آب جدا شده یعنی چه؟ یعنی شما بعنوان هوشیاری ذهنی از فرمهای ذهنی جدا شدید وقتی که انسان شدید. این مثل آب و روغن چطور با هم قاطی می شود این هم با هم قاطی نمی شود. در ما جداسازی و ما بزور می خواهیم اینها را با هم قاطی کنیم .

حالا می گوید : آیا شما می توانید از غار ذهنتان بیرون بیایید و مثل خلیل بگویید یا مثل خودتان بگویید : این خدای من است.

(همین جرقه ای که زده که داستانش را قبلاً گفتم. یا بگویید : خدا کو؟

حالا خدا کو، نه بوسیله ذهنتان. همانطوری که قصه را گفتم.

همین که یک مقداری هوشیاری آزاد شد از فرمهای ذهنی . پس شما از غار ذهنتان آمدید بیرون.

آیا شما می توانید بگویید:

من نخواهم در دو عالم بنگریست **** تا نبینم این دو مجلس آن کیست

دو عالم یکی این جهان و یکی آن جهان که ذهن اینها را یکی تجسم می کند. در حالیکه این جهان و آن جهان یکی جهان فرم است و یکی جهان حضور که همین الان هر دوی اینها وجود دارد. یکی جهان نیست که اصل تان است و حضور ناظر دارد به جهان نگاه می کند و یکی جهان فرم است.

یکی وضعیتهای شماست که ذهنتان نشان می دهد یا در ذهن دیده می شود که مشمول گذشته و آینده است. و یکی هوشیاری

حضور است که این لحظه زنده است که در این لحظه به هر دوی اینها شما مجهز و آگاه و زنده هستید. یعنی زنده به اصل

خودتان هستید و به ذهنتان نگاه می کنید و می بینید که گذشته و آینده دارید ولی الان زندگی را می توانید در آن واحد حس کنید.

زنده هستید و تماما جذب این ذهن نشدید. می گوید آیا شما می توانید بگویید که من نمی خواهم به دو عالم نگاه کنم؟ در صورتی که زنده نشوم به آن صاحب دو عالم. تا نبینم این دو مجلس آن کیست تا زنده نشوم به آن صاحب دو مجلس

بی تماشای صفت های خدا **** گر خورم نان در گلو ماند مرا

همینطور هم شده برای ما!

بدون اینکه زنده بشویم به هوشیاری حضور و از وضعیتهای جدا بشویم وقتی که هم هویت می شویم ترس و نگرانی ما را می گیرد و هر چه که می خوریم در این جهان در گلو می ماند. نمی توانیم از زندگی لذت ببریم. از آن وضعیتهای زندگی نمی توانیم لذت ببریم. شما می بینید دیگر! ما از خانواده مان از همسرمان از بچه مان از متعلقاتمان از مسافرتمان از گردش در این جهان لذت نمی ببریم. چرا؟ برای اینکه در این لحظه زنده به زندگی نیستیم و همش نگران هستیم و در گذشته و آینده هستیم.

حالا اگر شما زنده به حضور بشوید از جنس آرامش و شادی هستید. آرامش نوسان می کند و شادی را در شما به نوسان در می آورد. تمام اجزای وجود شما ارتعاش می کند به شادی و این را به جهان پخش می کنید و عشق می پراکنید به جهان. هر لحظه از شکا عشق بصورت خرد و شادی در جهان پخش می شود. در شما هم تجربه می شود. خب این که در شما تجربه می شود حالا هر وضعیتی برای شما گوارست از جمله غذایی که می خورید. از جمله آن پنج تا حس که می خواهد در این جهان حس بشود. می گوید:

چون گوارد لقمه بی دیدار او **** بی تماشای گل و گلزار او

واضح است با تمام این صحبتها مشخص است که چه می گوید.

می گوید: اگر من آرام نباشم به آرامش خدایی این لقمه چطوری هضم بشود؟ کما اینکه می بینید که نمی شود. شما می بینید که نمی شود.

بدون اینکه از آن فضا من جهان را نگاه کنم. از آن جهان که فضا را نگاه کنم خدا نگاه می کند. من و خدا با هم نگاه می کنیم. با شعور زندگی من دارم نگاه می کنم و من زندگی می بینم. گلهای زنده می بینم. انسانها را زنده می بینم. انسانها را تقسیم نکردم به آدمهای بد و آدمهای خوب. که خوبشان هم خیلی زود می تواند بد بشود. من ذهنی اینطوری دیگر! نگاه می کند به انسانها که ببینم کی می تواند به من چیزی بدهد. تقسیم می کنم. اینها که نمی توانند بدهند بروند اینها بدرد نمی خورند و اینها که می توانند چیزی به من اضافه کنند بیایند جلو. آنها دوستان من هستند. هر کدام از آنها هم که نتوانند اضافه کنند بروند. من اینها را فقط

جسم می بینم که فقط چیزها رابه من اضافه می کنند تا انباشتگیم اضافه بشود و وقتی که مقایسه می کنم وزنم بالا بشود تا بدونم هستم. این کار من ذهنی است دیگر. خب این که درست نیست که!

جز بر اومید خدا زین آب و خور **** کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

البته آبخور است ولی اینجا آبخر می خوانیم اینجا . آبخور یعنی جایی که آب می خوریم.

می گوید بغیر از زنده شدن بخدا از جنس حضور شدن و از زندگی و از آن طریق خوردن ، کی هست که یک لحظه می خورد غیر از آب و خر؟ حالا آب و خر منظورش انسانی است که من ذهنی دارد.

جز بر امید خدا این آب و خور **** کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر وقتی این لحظه در فضای یکتایی این لحظه هستیم با خدا یکی هستیم و او خودش را از ما بیان می کند و با او یکی هستیم و از آنجا آب می خوریم از آنجا هوشیاری میاد و تمام زندگی ما را شکوفا می کند و وضعیتهای زندگی ما سامان پیدا می کنند . این حس های پنجگانه ما گوارست و همه چیز را حس می کنند . ولی اگر آن قطع بشود کی می خورد از این دنیا؟ می گوید گاو و خر.

آنک کالانعام بد بل هم اضل **** گر چه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرزیر او سر زیر شد **** روزگار ک برد و روزش دیر شد

کالانعام مثل حیوانات است. می گوید آنکه مثل چهارپایان است وحی بدتر . گرچه که پر از مکر است آن بد بو. حالا چرا بدبو؟ برای اینکه بوی بد من ذهنی را که اسمش را می گذارد گنده بغل. بوی بدش را و انرژی بدش را در زندگی پخش می کند. وقتی که ما پر از مکر من ذهنی هستیم. حالا عقل من ذهنی همین مکر من ذهنی است مکر من ذهنی می خواهد همه چیز را به خودش اضافه کند و در هر وضعیتی پیروز از آب در بیاد و همیشه در مقایسه. وقتی در مقایسه است خودش را به جسم تبدیل کرده و یکی دیگر را هم به جسم تبدیل کرده و مرکزش جس است و مرکزش درد است بنابراین بوی بد یعنی انرژی بد در جهان متصاعد می کند . حالا هم مکرش سرنگون است و هم خودش سرنگون است. مکر او سرریز و او سرریز شد

مگر چقدر وقت دارد؟ روزگار ک برد و یعنی این روزگار کوتاه این عمر کوتاهش را زودی به پایان برد و تمام شد. چیزی ندارد توی این جهان و وقت را تلف کرد. ما نمی خواهیم اینطوری باشد و می خواهیم بیدار بشویم. بیدار بشویم که عشق در ما کار کند و شما هم می توانید از زندگیتان و وضعیتهای زندگیتان لذت ببرید و هم عشق را در جهان بپراکنید . و سامان و نظم را در جهان زیاد کنید و به شما هم خوش بگذرد و هر چه که می خواهید در دنیا می توانید پی آفرینید . و آن باقیات و الصالحات را از این دنیا با خودتان ببرید.

شما می توانید صد در صد از این زهدان دنیا خودتان را بژائونید بطور کامل مثل مولانا . و آن باقیات الصالحات با شماست و از بین رفتنی نیست .

فکرگاهش کند شد عقلش خرفت ** عمر شد چیزی ندارد چون الف**

ما نمی خواهیم اینطوری باشیم. فکرگاهش می گوید کند شد فکرگاهش همین ذهنش است . وقتی در ذهن من وجود دارد و من هم هویت با چیزهای آفل و چیزهای از بین رونده است در این صورت کند می شود. اگر در ذهن من وجود داشته باشد ذهن اصلکاریش را از دست می دهد.. این کلمه «اصلکاری» را هم من خودم ساختم نمی دانم شما از این کلمه خوشتان می آید یا نه؟! اصلکاری معنی انگلیسیش Functional است و Disfunctional را هم فکر می کنم که باید نااصلکاری . بهترین از این لغتی پیدا نکردم. اصلکاری یعنی کارش با اصل می خواند. انسان وقتی که Functional است یعنی وظیفه ای که بهش محول شده را انجام می دهد پس بنابراین جدا شده از فرمهای ذهنی و به هوشیاری حضور زنده شده در اینصورت Functional است یعنی اصلکار است یعنی اصلش زندگی است و کارش با اصلش می خواند . درست مثل اتومبیلی که ساخته شده راه برود و این مثال را هم قبلا گفته ام که اگر چرخهای اتومبیل را چهارگوش بسازند Disfunctional می شود و دیگر نمی تواند راه برود .

ما هم همینطور هستیم به محض اینکه در ذهن من درست کنید و از ذهن بخواهید که به شما من بدهد و هویت بدهد و یا از چیزهای این جهانی که تصور کرده اید بخواهید که به شما خوشبختی بدهد این ذهن Disfunctional یا نااصلکار می شود. نااصلکار می شود یعنی برای اینکار ساخته نشده. ذهن برای این ساخته نشده که شما چیزها را تجسم کنید و از چیزها هویت بخواهید و هر لحظه بروید به ذهنتان و آنها را تجسم کنید و از چیزها بخواهید که به شما هویت بدهد و از آنها بخواهید که من را خوشبخت کن. برای این ساخته نشده ذهن . بنابراین می گوید فکرگاهش (خیلی هم قشنگ است این فکرگاه) جایی که آدم فکر می کند که همان ذهن است. البته مصطلح نیست ولی ما می توانیم مصطلحش کنیم .

فکرگاهش کند شد عقلش خرفت یعنی سبک مغز و بیهوده گو. عقلش سبک است و مفرغ است. ذهن ما نااصلکار شد و Disfunctional شد و کند و همانطور که می بینید ذهن ما دائما چیزهای یادگرفته شده را تکرار می کند. اینقدر ما دوست داریم که یک سری باور از این طرف و آن طرف بگیریم اینها را هی تکرار و تکرار کنیم. نود و نه درصد از حرفهایی که ما می زنیم تکراری است. و جالب است که این فکرهای تکراری به ما درد می دهند.

فکرگاهش کند شد عقلش خرفت ** عمر شد** یعنی عمر تمام شد و رفت چیزی ندارد جز الف گاهی این من ذهنی را به الف تشبیه می کند که الف چیزی ندارد و لخت است

آنچ می گوید درین اندیشه ام ** آن هم از دستان آن نفسست هم**

این که می گوید من در اندیشه خدا هستم و زندگی هستم و زندگی را دوست دارم و آرامش و صلح را دوست دارم و در جهان می خواهم صلح بشود... آن هم از فریب این من ذهنی است.

حالا شما به خودتان نگاه کنید فقط باید به خودتان نگاه کنید و خودتان را بگذارید زیر نورافکن و ببینید این چیزهایی که شما می گوید آیا حقیقتا جدی می گوید؟ آیا واقعا شما آرامش را دوست دارید؟ اگر آرامش را دوست دارید پس چرا با همسران دعوا می کنید و با بچه تان دعوا می کنید؟ چرا با دوستان دعوا می کنید؟ این کیست در شما که دعوا می کند؟ شما که می گوید آرامش را دوست دارید!! پس اینکه می گوید آرامش را دوست دارید همچین جدی و راست نیست !

وانچ می گوید غفور است و رحیم این که می گویم خدا بخشنده است و مهربان است

نیست آن جز حیلۀ نفس لیم ...

ما جدی نمی گویم که خدا غفور است و رحیم. برای اینکه اینها را من ذهنی می گوید. شما اگر در ذهنتان بروید و من درست کنید و یک خدای ذهنی هم درست کنید و این چیزها را بگویید . اینها فایده ندارد.

حالا خودش دلیلش را می گوید در سطر آخر.

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست ** چون غفور است و رحیم این ترس چیست**

ای شما که استرس هستید و رنجیده هستید. خشمگین هستید. و می ترسید. از اینکه ممکن است آن چیزی که دارید از دستتان برود و آن چیزی که می خواهید به بدستتان نیاید . یا اینکه دستتان از نان تهی است. اگر حقیقتا می دانید و با عجب شدن هوشیاری و یکی شدن با خدا در فضای یکتایی این لحظه اگر این را حس می کنید که خدا بخشنده و رحیم است پس شما از گرسنگی نمیمیرید و پس این ترس چیه؟

پس این نشان می دهد که هر کسی که می ترسد اگر می گوید که خد مهربان است و بخشنده است نمی داند که او دارد چه می گوید و من ذهنی هست که می گوید. اینها همان اغفال من ذهن است و شما باید بیدار بشوید و فریب من ذهنی را نخورید.

شما کی می فهمید که خدا بخشنده و مهربان است ؟ وقتی که این در شما زنده بشود. وقتی ترس از شما برود. هر کس که بترسد پس نمی داند که خدا بخشنده و مهربان است.

چرا نمی داند؟ برای اینکه از جنس آن نیست. از جنس باقی نیک نیست.

هیچ موقع ما نباید ترس را تقویت کنیم و هیچ موقع نباید بچه مان را بترسانیم . نباید هیچ کس را بترسانیم. اگر کسی با ترس دارد اداره می کند محکوم به شکست است. اگر شما می ترسید باید یک کاری بکنید. اگر شما می ترسید نمی توانید از من ذهنی خارج

باشوید . همین که پا می گذراید بیرون می گوید کجا؟ ترس نمی گذارد که بروید بیرون. اگر شما می ترسید که آن چیزهایی که گرفتید و آن باورهایی که چسبیدید رها کنید، شما از ذهن نمی توانید بیایید بیرون.

اگر شما فکر می کنید که آن چیزی که شما به آن چسبیده اید حقیقت است و اگر آن را رها کنید حقیقت یک دفعه می رود و گم می شود و جهان خراب می شود شما من ذهنی دارید. جهان خراب نمی شود.

بخش چهارم:

در این قسمت برای اینکه مطلب جا بیفتد قسمت کوتاهی از مثنوی دفتر اول را از سطر ۳۰۴۲ می خوانم.

که تیرش هست: امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن کی پیش آی . ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما.

قصه قبلا خوانده شده بطور خلاصه به این ترتیب است که یک شیر و یک گرگ و یک روباه می روند شکار. شیر سه تا شکار می کند یکی بزرگ است که گاو وحشی است و یکی متوسط است که بز کوهی است و یکی هم خرگوش است . و به گرگ می گوید که شما اینها را بین ما تقسیم کن.

همانطور که قبلا حدودا دو سه سال پیش این قصه را خواندیم. گرگ سمبل من ذهنی است و شیر سمبل زندگی است . شیر و خلاقیتش و توانایی آفرینشش شکارها را بوجود می آورد . هر چیزی که در این جهان آفریده می شود از زهدان همه امکانات . از فضای یکتایی این لحظه آفریده می شود مثل اینکه فکرهای ما از آنجا بلند می شود . و توجه به این هم لازم است که روباه که تقریبا در مرز این است که وارد فضای یکتایی بشود یعنی انسان نیست که مقدار زیادی یاد گرفته و بیدار شده و حاضر است که از ذهن پا بگذارد بیرون . ولی گرگ سفت و سخت به چیزهای این جهانی چسبیده و در مرکز خودش، هم هویت شدگی و درد است. به همین دلیل مولانا می گوید گرگ.

و بنابراین شیر به گرگ می گوید: بفرما اینها را بین ما تقسیم کنید . و ببینیم که گرگ می خواهد چکار کند.

یادمان باشد گرگ یک باشنده توهمی است در این سمبولیسم. شیر اصل است. شیر گفتیم که بصورت ما می آید به این جهان و گرگ می شود و روباه می شود و دوباره شیر می شود . منتها این دفعه آگاهانه. گرگ سمبل ناآگاهی و هم هویت شدگی و درد است. و ببینیم که این گرگ خدا را چطوری می بیند.

گرگ اصلا خدا را قبول ندارد برای اینکه می گوید: یکی تو و یکی من. برای اینکه الان خواهیم دید الان می گوید: « من سهم می

خواهم»

من وجود دارم.

در حالیکه تمام صحبت سر این است که گرگیت وجود ندارد و یک باشنده توهمی است. و گرگ این را نمی فهمد و چون نمی فهمد باید دریده بشود.

و در این قصه مولانا می گوید که : چون نهی در وجه او هستی مجو می گوید همه چیزها فناپذیرند به غیر از وجه او. وجه او یعنی وجه خدا صورت خدا جنس خدا.

پس شما وجه یا جنس گرگیت را رها کنید و بیایید از جنس شیر یا خدا بشوید و تا زمانی که نشده اید هستی مجوید.

چون نهی در وجه او هستی مجو.

الان این را می خوانیم.

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن ** معدلت را نو کن ای گرگ کهن**

نایب من باش در قسمت گری ** تا پدید آید که تو چه گوهری**

شیر به گرگ می گوید : این را که من شکار کردم را بخش کن. عدالت و انصاف را نو کن و یاد بگیر. و ببینیم که تو می توانی عدالت نو را بخش کنی ای گرگ کهن.

گرگ کهن به این دلیل که این من ذهنی هزاران سال است که هست. می گوید ببینم شما ای آقای گرگ می توانی یک عدالت نو و یک بالانس نو و یک هماهنگی نو بیاری. خب اگر بیارد باید از جنس شیر بشود. ببینید این صحبت های پرمعنی هستند. می گوید تو نماینده من هستی . در قسمت گری.

پس ما نماینده خدا هستیم در قسمت کردن عشق در این جهان. از خزانه او عشق را می آوریم به این جهان و دوباره بر می گردیم. یعنی می آییم به این جهان با ذوق. این ذوق است . با ذوق می رویم به فضای یکتایی این لحظه و از آنجا بر می شویم و می آییم به این جهان . همانطور که مولانا وقتی مولانا خشک می شود بر می گردد به فضای یکتایی.

به این جهان یعنی به ذهن . اینها را در ذهن ما پخش می کنیم وفرموله می کنیم مثل همین کار مولانا . وقتی که دیدیم خشک شد برمی گردیم به فضای یکتایی. دوباره بر می گریم به جهان و دوباره خشک می شویم و دوباره بر می گردیم به فضای یکتایی..... که این ذوق است.

پس اشتیاق اینکه برویم با زندگی یکی بشویم و همچنین و آمدن به این جهان و پخش کردن این همان عدالت خدایی است.

می گوید : ببینیم اصلا شما این را بلد هستید آقای گرگ؟!

شما نماینده و معاون من هستی.

تا پدید آید که تو چه گوهری حالا تو تقسیم کن تا ببینیم که چطوری می خواهی تقسیم کنی تا معلوم بشود که تو چه گوهری هستی. گرگ اگر در گرگیتش باقی بماند الان نشان می دهد که واقعا گوهری ندارد و گوهرش پوشیده شده. ولی گوهرش توی همین گرگیت است و از این گرگیتش باید متولد بشود. از من ذهنی باید اصل ما که همه چیز را بلد است متولد بشود.

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست ** آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست**

بز مرا که بز میانه ست و وسط ** روبها خرگوش بستان بی غلط**

پس معلوم می شود که که گرگ ذهنی است . برای اینکه بجای اینکه برگردد به فضای یکتایی این لحظه در فرم و در ذهن مانده و یک خدای ذهنی درست کرده که بزرگ است.

می گوید این گاو وحشی مال تو. گاو وحشی بزرگ است و تو هم بزرگی و زفت یعنی خیلی بزرگ و چست یعنی چابکی. این گاو وحشی به تو می رسد.

این بز هم به من می رسد چون میانه است و من هم بین تو و روباه وسط قرار گرفتم. و خرگوش هم به روباه می رسد که اصلا حرف ندارد و روباه هم نمی تواند حرف بزند. برای اینکه روباه کوچک است و خرگوش هم به او می رسد.

حالا شما حقیقتا در مورد زندگی و خودتان که می گوید یکی من و یکی هم خدا! اگر اینطوری هست که پس شما در فضای یکتایی نیستید و تمام مسائل ما از اینجا میاد.

مسائل ما از اینجا میاد که یک من ایجاد کردیم که این من یک زندگی یا خدا هم منعکس کرده. آن هم یک چیز ذهنی . شما هم می گوید بالاخره من هم هستم. صحبت سر این است این من توهمی وجود ندارد و ما این را باید درک کنیم.

الان یک عده ای ممکن است که بپرسند که پس ما چی ؟ یعنی همه چیز به خدا می رسد؟ پس این عدل و انصاف خدا چی هست؟! نه

شما باید از آن فضا خلق کنید و شما باید فکرهای خودتان را خودتان درست کنید و فکر کنید از آن فضا.

از فضای یکتایی این لحظه. تمام مسائل ما این است که ما جدا شدیم در ذهن و یک من درست کردیم و این من به زندگی برمی گردد نگاه می کند می گوید یکی من و یکی هم زندگی . پس خودش را از زندگی جدا کرده.

دارد به خدا سهم می دهد. این سهم برای خدا دارد.

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو ** چونک من باشم تو گویی ما و تو**

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید ** پیش چون من شیر بی مثل و ندید**

ببینید که مولانا طنز هم دارد. می گوید شیر گفت ای گرگ یک بار دیگر هم بگو آنچه را که گفتی. در حالیکه من هستم تو می گویی یکی من و یکی روباه و یکی هم شیر!!!

پس معلوم می شود خدا در همه مخلوقات حاضر است و بارها گفته ایم که ۹۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. این را فیزیک نو می گوید. و این خلاء هوشیاری است. و این خلاء ما هستیم. ما الان توی ذهنمان یک من ایجاد کردیم. این من همه چیز را پوشانده و ما را جدا کرده از آن زندگی که در درون ما خودش را می خواهد زندگی کند و ما نمی گذاریم آن زندگی، زندگی کند در درون ما. و مولانا هم گفت: روحی است بی مکان و سر تا قدم مکانش. روحیست بی فرم ولی از سر تا قد جای او هست یعنی ما پر شدیم از آن. ما پر شدیم از خدا. ولی گرگ این را نمی فهمد.

خدا به ما می گوید تو پر شدی از من. حالا چطور می گویی «من» !!

گرگ خود چه سگ بود گو خویش دید گرگ خیلی باید بی شعور باشد که خودش را ببیند! سگ کی باشد!!

این طنز است.

پیش چون من شیر بی مثل و ندید شیری که مثال ندارد شیری که مانند ندارد. زندگی مانند ندارد. زندگی یک تکه و واحد است و شما هم جزو آن هستید. کی این را متوجه می شویم؟ وقتی که از ذهن ما حرکت کنیم و برویم به فضای یکتایی و با زندگی یکی بشویم. آن موقع هست که می فهمیم که زندگی چند تکه نیست و زندگی نمی شود که یکی من باشم و یکی او باشد و یکی دیگری! همه ما در زیر یکی هستیم.

در وضعیتهای که این بدنمان هم جزو وضعیت ها هست بنظر در حسهایمان جدا هستیم. تنها راه نجات بشر هم همین است. که از این وضعیت جدا شده حرکت کند و برود به فضای یکتایی این لحظه و همه بشرهای با هم یکی بشوند و وضعیت ها جدا باشد. در آن موقع وضعیت های جدا زیبا دیده می شوند.

دارد اینجا می گوید که من شیر بی مانند هستم. زندگی مانند ندارد و قابل تقسیم نیست در حالیکه ما زندگی را تقسیم کردیم. ولی می گوئیم من یک زندگی هستم و تو هم یک زندگی هستی و خدا هم یک زندگی است و ما همه جدا هستیم در حالیکه چنین چیزی

نیست و این یک توهم است. و اگر توی این توهم باقی بمانیم که می شویم گرگ . و شیر می گوید من هر لحظه تو را می درم. هر لحظه ما دریده می شویم .

هر لحظه ما به عنوان من می آییم بالا در این لحظه با زندگی می ستیزیم و زندگی ما را میدرد و یا خشمگین می شویم و یا می ترسیم و دوباره یک قسمت دیگر ما می آید. و دوباره شیر به ما می گوید حالا من را دیدی من تو را دریدم . و ما می گوییم : نه ما ندیدیم. ما دریده شدیم ولی شما را ندیدیم.

حالا ببینیم که دارد معنی دار می شود.

گفت پیش ا آی خری کو خود خرید ** پیشش آمد پنجه زد او را درید**

پس شیر به گرگ گفت پیش آ. ای خری که این خودش را می خرد. خر نماینده نفهمی است. ای جاهلی که خودت را می خری و این نشانه من ذهنی است. همه انسانها دچار یک بافت مریضگونه جدایی هستند مثل یک بیماری و این من ذهنی را نباید فردی کرد. اگر شما حس کنید که من ذهنی یک چیز عمومی است آن موقع از من ذهنی مردم هم ناراحت نمی شوید و قضاوت هم نمی کنید و نمی گوید بابا این من ذهنی دارد دیگر که این حرفها را می زند. نه شما می دانید که توی غزل هم داشتیم که می گفت : **هر چه**

بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران ** زن که این خوی و طبیعت جملگان را شامل است**

هر چی را که شما خوشتان نمید گردن مردم نیندازید. این خو و طبیعت ذهن من دار همه انسانها را شامل است و همه انسانها دارند. حالا مگر انسانهای پیشرفته ای که شما ممکن است یکی از آنها باشید و کاملاً از من ذهنی رها شده باشید. ولی اگر رها نشده باشید هر لحظه شیر که زندگی هست به ما می گوید پیش آ ببینم! تو چی گفتی ؟

ما می گوییم گفتیم : یکی من و یکی شما.

خب حالا من تو را دریدم دیدی من را.

نه ندیدم.

پس پیش آمد پنجه زد او را درید.

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید ** در سیاست پوستش از سر کشید**

سیاست یعنی تنبیه. می گوید در این من ذهنی در این گرگ چون مغز و تدبیر رشد یابنده ندید واقعا من ذهنی اصلاح پذیر نیست.

شما نمی توانید من ذهنی را تربیت کنید. من ذهنی احترام ندارد و ارزش ندارد. شما نمی توانید درست کنید. باهاش نمی توانید صحبت کنید چون سر شما را کلاه می گذارد. همش به فکر این است که چطوری چیزها را بخودش اضافه کند. چطوری خودش را با مردم مقایسه کند. چطوری مردم را کوچک کند و خودش را ببرد بالا. چطوری غیبت مردم را بکند. همش توی این فکر است. بنیادش هم ترس است. شما با این چکار می خواهی بکنی؟ بهترین کار این است که کلا ازش بیایی بیرون.

نمی شود بگویی این گوشش را درست کن. چون این گوشش را درست می کنی پنج جای دیگرش خراب می شود. می چسبی اینجاش را درست کنی شش جای دیگرش خراب می شود. بنابراین توی این گرگ مغز و تدبیر رشید که یعنی رشد یابنده و بالا رونده نیست. این درست بشو نیست. بنابراین در تنبیه پوستش را از سر کشید یعنی پدرش را درآورد.

حالا ما تنبیه می شویم یا نه؟ البته که می شویم.

هر موقع که خشمگین می شویم تنبیه می شویم. هر موقع که می ترسی تنبیه می شویم. هر موقع به چیزی چسبیدیم و آن را از شما می گیرند و شاید هفته ها و ماه ها و روزها نارحتی تنبیه می شوی. ولی یاد می گیری که آن چیزی که در ذهنم تجسم می کردم هر چیزیکه از ذهنم می گذرد نباید به آن بچسبم. این را یاد می گیری؟ اگر یاد بگیری والا می ارزد.

اینقدر تنبیه می شویم تا یاد بگیریم. یک راهش این است که ما دیگر تنبیه نشویم و بگوییم که ما دیگر از تنبیه سیر شدیم. ما الان می خواهیم به انتخاب با شعور با آگاهی این چیزها را یاد بگیریم و دیگر تنبیه نشویم! بس است دیگر تا کی می خواهیم پوست ما را بکنند؟!!!!

زندگی می خواهد شما را آزاد کند ولی شما نمی خواهی آزاد بشوی. بنابراین هر لحظه باید تنبیه می شوی. و الان دارد می گوید که:

گفت چون دید منت ز خود نبرد ** این چنین جان را بباید زار مرد**

چون نبودی فانی اندر پیش من ** فضل آمد مر ترا گردن زدن**

شیر می گوید چون دیدن من تو را از خودت بیرون نیاورد چون من را دیدی ... می خواهیم برگردیم به آن لا احب الافلین. این ستاره این روشنائی در شما پدید میاد که این همان دید او هست. آیا این شما را از خود می برد یا نه؟ شما حاضرید وقتی که آن روشنائی و آن ستاره را و آن عشق را یک لحظه دیدید این من ذهنی را رها کنید یا نه باز بر می گردید آنجا؟ این بسته به شماست. اگر می خواهیم دوباره تنبیه بشویم برمی گردیم آنجا. اگر دیدیم و گفتیم: «من آفلین را درست ندارم» و این افول کرد پس این ستاره تبدیل به ماه می شود و اگر به ماه هم نجسبی این تبدیل به خورشید می شود. خورشید اصل وجود تو و خدا یکیست. و

کسانی که توی ذهن باقی مانده اند اینها در واقع برای خدا شریک قائل هستند. کسی که من ذهنی دارد خدا را شریک قرار داده (البته این اصطلاحات مذهبی است)

که می گوید این یک خدا است و هر کسی یک خدایی دارد. هر کسی یک خدای ذهنی دارد و که اصلا با خدا مطابقتی ندارد شما به محض اینکه بگوئید یکی من و یکی خدا نمی شود برای اینکه زندگی را دو تکه کردیم. نمی شود چنین چیزی !

نمی شود شما زندگی داشته باشید. ما می گوئیم ما زندگی داریم و زندگیم خراب شد. نمی شود شما زندگی داشته باشید شما زندگی هستید. ما می گوئیم زندگی داریم و پس شما قسمتی از زندگی را بریدید و توی جیبتان گذاشتید که این نمی شود.

حالا اگر این چنین جانی دارید باید به زاری بمیرد. اگر دید خدا، دید شیر، ما را از خود برد. خوشبخت شدیم.

و شیر می گوید: **چون نبودی فانی اندر پیش من** فضل ایجاب می کند عقل و خرد زندگی ایجاب می کند این من ذهنی بمیرد. یا شما با انتخاب فانی میشوید و از این من ذهنی میایید بیرون و به اندازه کافی هم تجربه دارید و یا به درد کشیدن ادامه بدهید هر کدام را که می خواهید انتخاب کنید. یا زندگی به زور و با کتک و با درد ما را از ذهن میارید بیرون و شاید هم نیاییم بیرون و همینطور بمیریم. یا این لحظه متوجه می شویم و با خواندن اینها که هر چیزی که از ذهنمان می گذرد به ذهن نجسبیم. وقتی نجسبیدیم قضاوت هم نمی کنیم.

وقتی قضاوت نکردیم ترس از بین می رود چون اینها دیگر در دل ما نیست. و چون در دل ما نیست ما مقاومت نمی کنیم در این لحظه.

ما مقاومت می کنیم برای اینکه حس می کنیم که داریم کم می شویم. وقتی که نشود ما را کم کرد دیگر مقاومت نمی کنیم. مقاومت به ما لطمه می زند. مقاومت کردن در مقابل اتفاق این لحظه سبب می شود که برکت زندگی به وضعیت زندگی نریزد. و چه بسا ما چوب لای چرخ خودمان می گذاریم و بزرگترین دشمن خودمان می شویم. و لطمه های مالی بخودمان می زنیم. و ممکن بود که دیگران به ما کمک کنند که نکرند بخاطر همین که می خواستیم من مان را بزرگ کنیم. چوب لای چرخ خودمان گذاشتیم. و زندگی دارد می گوید که چون پیش من فانی نبودی فضل من ایجاب می کند که تو دریده بشوی.

حالا درست است که می گوید **فضل آمد من ترا گردن زدن** هر لحظه فضا زندگی ایجاب می کند یا شما از جنس زندگی بشوید و این را که گرفتید رها کنید و برگردید از جنس زندگی بشوید و همان باقی نیک بشوید هوشیاری حضور بشوید هوشیاری ناظر بشوید و این را زیاد کنید یا دریده بشوید. دریده می شوید که آن چیزی که آن تو گیر کرده آزاد بشود. شما با شکایت و ناله کردن و رنجیدن می توانید جلوی این را بگیرید. برای همین گفتیم که شکایت نکنید و ننالید و نرنجید.

اگر دیدید که زندگی یک چیزی را از شما گرفت نرنجید. بایستد و شکر کنید. بگذارید آن باقی نیک که اصل شماست از آن چیزی که گیر افتاده بود آزاد بشود. و به آن زنده بشوید. زندگی دارد به شما کمک می کند. شکر کنید و صبر کنید .

حالا می گوید

کل شیء هالک جز وجه او **** چون نه ای در وجه او هستی مجو

می گوید همه چیزها مردنی هستند. حالا چیزها را ما از کجا می فهمیم. هر تصویر ذهنی که به ذهن شما میاد چیز است. ما الان هوشیاری جسمی داریم. ما همش آگاه از یک چیزی در ذهنمان هستیم. بنابراین فعلا از جنس جسم هستیم و می خواهیم از این رها بشویم. دارد می گوید پس اگر این لحظه هوشیاری جسمی دارید پس جنس جسم هستید. همه جسم ها دارد از بین می رود و مردنی است مواظب باش. چون جسم شدی قاطی این جسمی که تجسم کردی و باهاش هم هویت شدی نمیری.

آخر ما که نباید هر لحظه بمیریم. چون با چیزها هم هویتیم و به آنها چسبیدیم. آدمها را چیز کردیم و به آنها هم چسبیدیم. بچه مان را به تصویر ذهنی تبدیل کردیم و به جسم بی جان و به آن هم چسبیدیم. و اسمش را گذاشتیم عشق. کنترل بچه و تعیین و تکلیف آن و هر لحظه نگرانی بخاطر کنترل و اسم این را گذاشتیم عشق. کنترل بچه که عشق نیست.

به جسم تبدیل کردن خود و بدنبال آن به جسم تبدیل کردن بچه و همسر و دوست و که در اینصورت هر چیزی که از بین می رود ما با آن از بین برویم و بترسیم از این می خواهیم بیدار بشویم.

دارد می گوید به غیر از وجه آن و بغیر از جنس او که هوشیاری حضور است هر چیزی که در ذهنت تجسم می کنی مردنی است. حالا شما می خواهی کجا باشی؟ می خواهی بر زیان باشی که شامل این قانون می شود «کل شیء هالک» یعنی همه اشیاء مردنی هستند.

می خواهی باقی صالح باشی؟ باقی صالح باقی نیک باقی جاودانه باشی؟ از جنس حضور باشی که وجه او هست؟ که این خیلی خوب است.

حالا به شما می گوید که اگر ما این را یاد بگیریم مثل نورافکن باشد که مجموع اینها در ما روشن بشود

می گوید: چون نی ای در وجه او هستی مجو وقتی در وجه او نیستی و از جنس خدا نیستی هستی مجو. هستی مجو حس وجود نکن. پس معلوم می شود ما که الان در ذهن هستیم نباید وجود بکنیم. اگر حس وجود بکنیم گرفتار می شویم. هر چیزی که در ذهن شما هست خودتان را از آن بکنید و بگویید: «من چیزهای افول کننده و از بین رفتنی را دوست ندارم. چیزهای هلاک شدنی و از بین رفتنی را دوست ندارم. و من از جنس آنها نیستم. از جنس زندگی و او هستم.»

وقتی از جنس او هستیم می توانم از جنس هستی جوئی باشم. هستی جوئی من الان بر اساس زندگی زنده است و شما خداگونه هستید. عیبی ندارد اگر الان هستی بجوئی (که نمی جوئی) الان هستی. ما هستی می جویم برای اینکه مثل ابر توی آسمان هستیم و ریشه نداریم!! و ناامن هستیم و براساس ناامنی و ترس دنبال هستی هستیم تا لااقل به یک چیزی چسبیده باشیم.

با چیزها و باورها و تصویر ذهنی آنها در دل ما قرار گرفته و به آنها چسبیدیم. شما خودتان را از این مهلکه نجات بدهید.

و دارد می گوید که اگر تبدیل به جسم ها شدی، چون جسم ها مردنی هستند پس تو داری میمیری و هر لحظه خواهی ترسیدی.

و اگر کاملاً تبدیل به او نشدی هستی مجو.

حالا می گوید :

هر که اندر وجه ما باشد فنا ** کل شیء هالک نبود جزا**

این را شیر دارد می گوید که هر کسی در جنس و در وجه ما فنا بشود. یعنی من را رها کند گرگیت را رها کند و در وجه ما باشد

کل شیء هالک نبود جزا این قانون شامل او نمی شود. دیگر نمی ترسد. برای اینکه چیز نیست دیگر و از جنس چیز نیست. و وجه او هوشیاری بی فرم و بی زمان است و مردنی نیست.

پس شما از زبال و از ذهن باید خارج بشوید و خودتان را از فرمهای ذهنی آزاد کنید . یاد گرفتیم که هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد مشول فناست. و آن چیزی که ذهن نماید آن خداست و ما از جنس آن هستیم. اگر از جنس چیزی که در ذهنمان تجسم کردیم بودیم هستی نمی جویم. و اینها همه راهنمایی های مولاناست.

زانک در الاست او از لاگذشت ** هر که در الاست او فانی نگشت**

برای اینکه دیگر الان او در الاست. الا یعنی در غیر از خداگونگی و خدا چیز دیگری نیست. این دارد از کلمه لا اله الا الله می گیرد این را.

پس بنابراین لا عبارت از این است که می گوید شما از جنس جسم هستید هر لحظه گرفتارید. و هر لحظه که لا می کنید و می گوید من از جنس این نیستم من از جنس است نیستم هر موقع دیدید که هم هویت با یک چیز جنسی هستید این را لا می کنید. این لا کردن یعنی همین که می گوید من از جنس این نیستم.

از جنس این نیستم شما را تبدیل می کند به خداییتون و به خود می آید و بیدار می شوید و از این چیز جدا می شوید. روغن دارد آگاهانه از آب جدا می شود و دیگر واکنش نشان نمی دهد.

می گوید اگر فنا بشوی دیگر از لا گذشته ای . هر که در اله باشد یعنی از جنس خدا باشد اوفانی نمی شود.

هر که بر در او من و ما می زند **** رد بابست او و بر لا می تند

هر کسی بر در. در کجاست؟ در درواقع در من ذهنی است. این در من ذهنی به در زندگی چسبیده است. شما از من ذهنی بیایید بیرون وارد زندگی می شوید و وارد فضای یکتایی می شوید. از منیت بیا بیرون زاییده شدی به زندگی.

می گوید هر کسی که دم در وایساده و من و ما می زند این آدم رد باب است. یعنی خدا در را به روی او باز نمی کند. بنابراین با لا با چیزهای بیخودی و با من با تکه های من دارد بازی می کند. بر لا می زند یعنی بر چیزهای موهوم می زند و با چیزهای موهوم بازی میکند و مشغول چیزهای موهوم است (که ما هم هستیم).

اتفاقا پیشنهاد میکنم که قصه بعد این را شما بروید و در مثنوی بخوانید (مشخص است که این تا کجا بود از سطر ۳۰۵۴ است) که قصه بعد این بطور خلاصه این است که مولانا می گوید: یک عاشقی می رود در یک یاری را می زند یعنی ما می رویم در خدا را می زنیم و از آن طرف خدا می گوید: کی هستی؟

ما می گوئیم: من هستم

خدا در جواب می گوید: این تو برای دو تا من جا نیست. برو!

در را باز نمی کند و رد باب است.

و ما می رویم و یک سالی می گردیم و درد می کشیم و بالغ می شویم و این در و آن در می زنیم. دوباره می آییم و در را می زنیم البته بشرطی که عاقل و خردمن بشویم و بیدار بشویم . این دفعه دوباره خدا می گوید: کیه؟

ما می گوئیم: پشت در همان خود شما هستید. یعنی من از جنس تو شدم.

خدا در را باز می کند و می گوید: بفرماید تو

در مورد داستان شیر هم . گرگ هم که این کار را می کند بعد از اینکه گرگ را می درد . شیر به روباه می گوید که : حالا شما تقسیم کن.

روباه که از این موضوع یاد گرفته .. حالا ما اگر مثل روباه باشیم و از دریده شدن هایمان یاد بگیریم . روباه پس حالتی از ما هست که از دریده شدن هایش یاد گرفته و واقعا میل دارد به شیر شدنش.

می گوید: قربان این گاو وحشی برای صبحانه شما خوب است. بز کوهی برای ناهار شما خوب است و این خرگوش کوچک هم برای شام شما.

آن موقع شیر می گوید حالا که چیزی برای خودت نمی خواهی من همه را می دهم به تو.

پس نشان می دهد که اگر ما از این جدایی و من داری دست بکشیم . در واقع زندگی درش را روی ما باز میکند و همه نعمتها مال ماست و برای این ما آمده ایم اینجا که عشق زندگی را و خرد زندگی را در جهان پخش کنیم و از مزایای آن هم برخوردار بشویم و هر چه را که دلمان می خواهد بیافرینیم و موقع آفرینش از آن لذت ببریم. جهان را آباد کنیم و نظم و سامان به جهان بدهیم و خودمان هم سالم باشیم و شاد زندگی کنیم.

بقیه غزل را که این هفته نخواندم هفته آینده برایتان می خوانم
